

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

درخت‌های اکاسی

(از پنجره‌های برلین تا جاده‌های کابل)

عبدالظاهر «اضطرابی»

درخت‌های اکاسی

از پنجره‌های برلین تا جاده‌های کابل

نویسنده: عبدالظاهر «اضطرابی»

ویراستار: شکیب «انصاری»

به‌کوشش: امید «اضطرابی»

طراح جلد: سید مهدی موسوی

برگ آرا: نگین باحث

نوبت چاپ: چاپ اول

سال چاپ: ۱۴۰۴

چاپ‌خانه: خیام

شمارگان: ۵۰۰ جلد

آدرس چاپ‌خانه: بروکسل، بلژیک (Brussels, Belgium)

وبسایت چاپ‌خانه: www.khayyam.eu

آدرس برقی نویسنده: eztarabi.zahir@gmail.com

نمبر شابک (ISBN): ۹۷۸-۱-۲۹۱-۸۱۷۵۵-۳





اهداء:

به آنانی که کوره راه‌های

مهاجرت را با چراغِ امید پیمودند...

فهرست مطالب

پیش‌گفتار.....	۹
مردی از تبار قصه و غصه.....	۱۳
بخش نخست.....	۱۷
داستان‌های کوتاه.....	۱۷
انسانیت.....	۱۹
درخت زردآلو.....	۲۷
مهربانی.....	۳۱
دو-صف.....	۳۵
درخت‌های اکاسی.....	۴۱
آن سوی بیداری.....	۴۹
بخش دوم.....	۵۱
طنز گونه‌ها.....	۵۱
دل آدم به‌سگ‌های وطنی می‌سوزه!.....	۵۳
ابتکار عمل.....	۵۷
دَ یخچالِ ما باید جای پا نباشد.....	۶۳
ارباب زورگوی دهکده.....	۶۹
دیگه مه باشم که نامی از آب‌بازی بگیرم.....	۷۳
ببرید لا مذهب را پس بدهید.....	۷۷

پیش‌گفتار

این کتاب، از جایی آغاز شد که چشمم به درخت‌های رو به‌روی پنجرهٔ اتاقم افتاد؛ درخت‌هایی که استوار ایستاده‌اند و بیش‌تر از بسیاری آدم‌ها حافظه دارند. پیش از این اولین اثرم را به نام «صدفی‌که مروارید نشد» از تجربه‌ای مهاجرت نوشتم. «درخت‌های اکاسی» نیز در همان راستا، اما با چشم‌انداز متفاوت نگاشته شده‌است.

این کتاب برای من فراتر از تجربه‌ای نوشتن، یک مسیر است؛ مسیری از برلین تا کابل. از اکاسی‌های مرتب و با طراوت برلین تا اکاسی‌های خاک‌خورده، زخم‌دار و آفتاب‌سوختهٔ کابل. منظور من از درخت، استعاره‌ای برای توصیف انسان‌هاست؛ نه از سرزیبایی ادبی، بلکه از سرناگزیری تجربهٔ انسانی. همان‌گونه که انسان مهاجر ریشه‌اش در جایی و شاخه‌هایش در جایی دیگر است، درخت‌ها نیز میان ماندن و

سازگار شدن، سرنوشت خود را زندگی می‌کنند.

کتاب «درخت‌های اکاسی» در دو ژانر نوشته شده‌است: داستان کوتاه و طنز. داستان‌ها گاهی مستقیم‌اند، گاهی تمثیلی و گاهی به ظاهر ساده؛ اما درون خطِ روایت آن‌ها تلاش کرده‌ام مناسبات پیچیده‌ای انسانی، فرهنگی و اجتماعی را توضیح دهم: از «انسانیت» و «مهربانی» تا «دو-صف»، از «درخت زردالو» تا «درخت‌های اکاسی» و «آن‌سوی بیداری»، هر داستان تجربه‌ای درونی و بیرونی من برای ثبت لحظه‌ای از زیستِ دوگانه است. در کنار این‌ها، طنزها ایستاده‌اند؛ طنزهایی که خنده‌شان اغلب ته‌مزه تلخی دارد: «دل آدم به سگ‌های وطنی می‌سوزه»، «ما ابتکار عمل داریم»، «در یخچال ما باید جای پاناشد»، «ارباب زورگوی دهکده»، «دگه مه باشم که نامی از آب‌بازی ببرم» و «ببرید لامذهب را پس بدهید». این‌ها فقط شوخی نیستند؛ واکنش‌اند، دفاع‌اند، و گاهی فریاد فروخورده‌ی که طعم چاکلیت می‌دهد.

محور اصلی کتاب «درخت‌های اکاسی»، زیستِ انسان مهاجر است؛ زیستی آویزان میان قرار و بی‌قراری. انسانی که تنش در غربت است، اما روانش بی‌وقفه به کشور مبدا سفر می‌کند؛ در خیال، در خاطره، و گاهی در کابوس‌ها. این متن‌ها حاصل زندگی در میان دوتا امکان و دوتا جهان متفاوت‌اند؛ جایی که آدم ناچار است واقعیت را دوباره ببیند،

دوباره بسازد و دوباره معنا کند. «درخت‌های اکاسی» نوشتن از فاصله و مقایسه است؛ از انسانی که میان اینجا و آنجا، خود تازه‌ای را زندگی می‌کند.

امید است با خواندن این مجموعه، از محتوا، پیام‌های اثر و از لحاظ ساختار و فرم نوشتاری، گل لبخندی اما معنادار، روی لبان خواننده ارجمند کاشته باشم.

با حُرمت
عبدالظاهر «اضطرابی»

مردی از تبار قصه و غصه

اضطرابی را سال‌هاست که می‌شناسم. در روزگاری که اطرافیانش در پی تجارت و دکانداری بودند تا زندگی پرزرق و برقی برای خود دست‌وپا کنند، او راه دیگری برگزید؛ قلم در دست گرفت و دل به ادبیات و فرهنگ سپرد. مدتی در هرات کار کرد، اما گویی هرات برای جولان قلمش تنگ بود، راهی کابل شد و به رسانه‌هایی پیوست که در پایتخت می‌توانستند عطش نوشتنش را فرو بنشانند.

او از نظر مادی زندگی ساده و فقیرانه‌ای داشت، اما سرمایه‌ی معنوی‌اش کم‌نظیر بود. اضطرابی در کابل، در کنار نوشتن، چنان به تربیت فرزندانش همت گماشت که آنان روزی تکیه‌گاهش شدند و راه پدر را با استواری ادامه دادند.

حالا او در آلمان زندگی می‌کند و نوشتن را از یاد نبرده است.

دومین اثر او با عنوان «درخت‌های اکاسی» اثری است چندوجهی و عمیق که در قالب داستان‌های کوتاه و طنزگونه‌ها، تصویری زنده و پراحساسی از زندگی مهاجران افغان، به ویژه در بستر غربت و دوری از وطن، ارائه می‌دهد. این اثر نه تنها روایتی از رنج‌ها و دل‌تنگی‌های مهاجرت است، بلکه تلاشی برای حفظ هویت، خاطره و پیوند با سرزمین مادری‌ست.

در بخش داستان‌های کوتاه، نویسنده با زبانی شاعرانه و تصویری، مخاطب را به دنیای درونی شخصیت‌هایی مانند حمیدالله و بادام گل می‌برد؛ کسانی که میان خاطرات شیرین کابل و واقعیت سرد برلین در رفت و آمدند. داستان‌هایی چون «درخت زردآلو» و «مهربانی» با پرداختن به مفاهیمی چون نوستالژی، مهربانی و انسانیت، یادآور می‌شوند که حتی در سخت‌ترین شرایط، ارزش‌های انسانی می‌توانند زنده بمانند و امید را در دل تاریکی زنده نگه دارند. بخش طنزگونه‌های این مجموعه، با نگاهی نقادانه و طنازی تلخ، به مسائل اجتماعی و فرهنگی مهاجران می‌پردازد. از دغدغه‌های روزمره مانند «یخچال هوشمند» تا مسائل جدی‌تری مانند «ارباب زورگو». نویسنده با زبانی طنزآمیز اما عمیق، تناقضات و چالش‌های زندگی در جامعه جدید را به تصویر می‌کشد. این طنزها نه تنها لبخند

هدیه می‌کنند که باعث تأمل می‌شوند و خواننده را به فکر وامیدارند. زبانی که نویسنده به کار گرفته است، آمیزه‌ای از فارسی دری اصیل و بیان امروزی است که بر غنای ادبی اثر افزوده است. استفاده از تشبیهات و استعاره‌های بومی، فضا سازی‌های دقیق و روایت‌های روان، از ویژگی‌های برجسته این مجموعه به شمار می‌رود.

در نهایت، «درخت‌های اکاسی» تنها یک مجموعه داستان نیست؛ بلکه آینه‌ای است از دل‌های آواره، خاطرات فراموش‌نشده و آرزوهای بر باد رفته‌ای که در سایه مهاجرت، رنگ و بوی دیگری یافته‌اند.

نزدیک به چهارده سال است که در غرب زندگی می‌کنم. در این مدت، متأسفانه شاهد خاموشی و عزلت بسیاری از نویسندگان بوده‌ام. نویسندگان خوب و سرشناسی با پا گذاشتن به جهان غرب، قلم و کتاب‌شان را بر تاقی بلند نهاده‌اند؛ آن قدر بلند که دیگر دست‌شان به آن نمی‌رسد. شاید تغییر محیط و دنیایی که در آن باید برای تأمین مصارف زندگی، سخت بدونند و بکوشند، بر نوشتن‌شان اثر گذاشته باشد. اما در کنار این‌ها، کسانی هم مثل اضطرابی هستند که با رسیدن به اروپا، قلم‌شان پرجولان‌تر و صدایشان رساتر شده است.

سیامک هروی

بیست و سوم دسامبر ۲۰۲۵ - لندن

بخشِ نخست

داستان‌های کوتاه

انسانیت

مردِ تقریباً سال خورده با پسر جوانی از دفتر کمپ بیرون گردیدند، آن طرف تر در چند قدمی ما ایستادند و سرگرم صحبت شدند.

نمی دانم چگونه شد که چهرهٔ آن پیر مرد توجه ام را به خود جلب نمود. موی سر و صورت سپید، قد اندکی خمیده، پوشش لباس و طرز صحبتش، کنجکاوی ام را برانگیخت. این همان ماٲا... نیست؟ از خودم پرسیدم، ولی هنوز مشکوک بودم. «اشتباه می کنی او کجا و اینجا کجا؟ چه بفهمم؟ ما حدود سی سال و اندی پیش از این می شناختیم.»

در میان این همه شک و تردیدها به پرسشم پاسخ نمی یافتم که به راستی او ماٲا... هست یا خیر؟

باری متوجه شدم که او هم به من شک کرده بود.

هنوز به بودن یا نبودن او تردید داشتم که می بینم ماما و پسری همراه او، به ما نزدیک تر شدند و این بار به دلم گفتم: «شکی که به او کرده ای بی دلیل نیست.»

-سلام و علیکم!

باتبسمی گفت: «علیکم سلام، استاد خودم هستم، بیاشک نکن!» نگاه‌های ما باهم تلاقی شدند و پس از سال‌ها بغل‌کشی مفصلی کردیم. سپس روی درازچوکی کنار آن دفتر نشستیم و از ابتدا تا انتها، از این و از آن گفتیم و شنیدیم؛ از این همه سال‌ها، از گذر زندگی و خانواده و فرزندان و از چگونگی رسیدن خود به اینجا، به برلین و...

به حرف‌هایش گوش می‌دادم، از خاطرات روزهای نخست، از روزهای که تازه به این جا، به آلمان آمده بود می‌گفت. این‌که چهارسال قبل چگونه قران قران به سختی پولی را از خرج و خوراک خود پس انداز نموده بود تا کفش نویی بخرد، نه از آن کفش‌های قیمتی و «برند!»، بلکه کفشی در حد بضاعت مالی یک مهاجر تا پاهای او از گزند سردی هوا در امان بمانند.

گلِ پزمردهٔ حسرت زمانی در چهرهٔ ماما افتاد که از کفش‌هایش یاد کرد: صبح یکی از روزها که هوای برلین سرد و بارانی بوده، ماما خوش حال از اینکه کفش‌های نویی دارد و دیگر پاهایش کرخت و سرد نخواهد شد، هنگام پوشیدن آن یکه می‌خورد: «چرا از پیش متوجه نشدم. از خریدنش که مدتی نگذشته، وقت گنده شده؟»

باآنکه دلش گرفته و ناامید شده بود بفکرش می‌رسد، یک بار کفش‌ها را بپوشد تا مطمئن شود که آیا آب برف و باران در آن‌ها نفوذ

می‌کند یانه؟ هرچند برلین زمستان‌های کم برف دارد، اما به سردی هوا و باران‌های تقریباً همیشگی معروف است. شاید آنانی که درد روماتیسم را تجربه کرده‌اند، خوب می‌دانند که کفش گرم و محکم به خاطر محافظت پاها از سردی، نم و رطوبت آن‌هم در فصل سرما اهمیت مهمی دارد.

به هر حال، او وقتی، آن روز کفش‌هایش را گنده یافته بود و از سردی زمستان و درد روماتیسم هم رنج می‌برد، گفت: «چه کنم تا کفش‌هایم دوخته شود و کندگی آن بیش‌تر نشود؟ آخرین جا ده‌افغانان^۱ کابل خو نیست که ببرم و بگویم: خلیفه، کفش‌هایم گنده شده؛ بگی از خیر سرت چاره‌کو که پای دردی دارم»

مرد هم‌چنانی که با خود کلنجار می‌رفت، با صدای گرفته‌اش اضافه نمود: «عجب مُلکی، کفشی را نو خریده باشی اگر چاره‌توانی به‌اندک عیبی که داشته‌باشد، باید دورش بیاندازی چون این جا پینه‌دوز پیدا نمی‌شود!»

همان روز، زن ماما به خاطر کم‌اهمیت جلوه دادن مشکل یا شاید برای دل‌سوزی خواسته‌چیزی بگوید، اما ماما فرصتی به‌او نداده و برایش گفته‌است: «در همو کشوری که ارزش آن را درست نفهمیدیم و

۱. ده‌افغانان، محله‌ای تاریخی و مرکزی در قلب کابل است که هم مرکز زندگی اجتماعی و فرهنگی شهر محسوب می‌شود و هم شامل بازارها، ادارات و بناهای مهم شهری است.

به نظرش نداریم و از او فرار می‌کنیم، هزاران فقیر از کفاشی و کهنه‌دوزی یا کهنه‌فروشی، خانواده‌های خود را نان می‌دهند.»

درست همین جاست که دغدغه کفش‌کنده ماما یادش می‌رود و روزی به یادش می‌رسد که یخچال و تلویزیونک و فرش و ظرف و همه وسایل خانه سی و چند ساله‌ای زندگی مشترکش را فقط در بدل هشتاد و سه هزار افغانی فروخته بود تا خرج راه نماید و چند روزی هم با آن روزگار را بچرخاند.

ماما دلش تاب نیاورد و دوباره شروع به سخن نمود: «بیا اینجا نگاه کن! شاید لین برقی از تلویزیون تو سوخته باشد، ولی تو نمی‌دانی کجا باید ببری تا ترمیم‌اش کنی؟ خلاصه در بهترین حالت باید موتری را کرایه کنی تا اشیای اضافی خود را به جای مخصوص آن انتقال دهی؛ چون این جا اجازه نیست اشیای مستعمل را کنار جاده بگذاری الا جریمه سنگین خواهی شد. هرچند بخشی از مهاجرین وسایل خود را کنار جاده‌ها و پیش خانه‌های شان می‌گذارند که قانون را نادیده می‌گیرند.»

عبدالله (اسم مستعار ماما) آنروز به جای کفش‌های نو کنده شده، کفش‌های کهنه خود را که از سر احتیاط دور نه انداخته بود، به پایش می‌کند و از خانه بیرون می‌شود، ولی به زودی دوباره به خانه بر می‌گردد، چون حس

کرده بود که آب باران پایش را خیس، سرد و فغانی کرده است. آری او سپس تار و سوزنی را می‌گیرد تا چاره‌آترا کند.

عبدالله آن روز کفش‌هایش را چند بار، ته و بالا کرده بود، این مشکل کوچک حالا خودش برای او یک مسأله شده بود؛ کفش کهنه از استفاده خارج است و کفش نو باید دوره‌دوزی شود که آنهم به سادگی میسر نیست. بله، مهاجرت به تنهایی خود یک واژه یا یک کلمه نیست، بلکه بیش‌تر از این است.

فکر ماّمّا عبدالله که تا همین لحظه درگیر دوختن کفشش بود، یک دفعی به پرواز درآمد و درست کابل پایش چشمانش سبز می‌شود و اینک صدای مادر پیر او بگوشش می‌رسد که از نداشتن پول داروهایش می‌گوید. خواهر او پیش رویش می‌ایستد که از دیروز به این طرف سخت بیمار شده، فشارش به شکل خطرناکی افت کرده و از هوش رفته است.

فردای آن روز، عبدالله در صنف زبان آلمانی نشسته، در ابتدا معلم موضوع درس آنان را واژه «reparieren/ریپیریغین- ترمیم کردن» یعنی ترمیم اشیاء-لوازم و وسایط و... توضیح می‌دهد و او تنها به ترمیم کفش‌هایش فکر می‌کند نه چیز دیگر. صنفی او که دختری از هم‌دیارانش است، ماّمّا را زیر نظر دارد. او نگاهی به ماّمّا عبدالله می‌اندازد که پیوسته به کفش‌های کهنه‌اش می‌نگرد و احساس بدی

می‌گیرد. اما هم‌وطن ماما دوباره به زودی نگاهش را پس می‌گیرد مبادا عبدالله متوجه شود، چون کم از کم در این جوامع یک نزاکت اجتماعی به شمار می‌آید که نباید در زندگی و حریم خصوصی دیگران سرک کشید. ماما هم عجب شانس دارد، کجا بود صنفی او که متوجه باریکی مسأله شود و ببیند- ماما هر بار به کفش‌های کهنه و چرکینش نگاهی می‌اندازد و تا کسی متوجه شود دوباره نگاه خود را پس می‌گیرد. گویی پیش دیگران کم می‌آرد. هرطوری بود آن روز درس معلم تمام شد، ولی درس دختر هم‌وطنش هنوز ادامه داشت. او از ماما خواست تا مشکلی اگر باشد با او در میان بگذارد؛ اما کجا ماما حاضر بود از چیزی آن هم به ظاهر کم‌اهمیت برای کسی یاد کند.

وقتی هم‌وطنش با مهربانی اصرار کرد که او از سالیان سال با مادر و پدر و خانواده خود این‌جا مهاجر است و می‌تواند ماما را راهنمایی یا کمک کند، ماما هم حاضر شد ماجرای کفش‌هایش را برای او بازگو کند: این‌که، چگونه نتوانسته پینه‌دوزی را پیدا کند تا کفش جدیدش را دوره‌دوزی نماید.

دختر افغان که مسأله را شنیده بود، رو به ماما عبدالله: «ماما، پدر و مادر من هردو خیاط هستند. ما در خانه خود نخ و سوزن و همه وسایل خیاطی را داریم. اگر بخواهی فردا بیا خانه ما، پدر و مادرم چارۀ خواهد کردند.»

روز دیگر ماما با کفش‌های نو اش که بی‌موقع کنده شده و نیاز به ترمیم داشت، به خانه هم‌وطنش می‌رود. مادر و پدر دختر از وی با خوش‌رویی و مهمان‌نوازی سبک افغانی استقبال می‌کنند و چایی وطنی صرف کرده، اختلاطی و توضیح مختصر از مشکلات مهاجرت و غربت و آغاز یک زندگی جدید سخن می‌گویند.

پس از آن، خانم و آقای هم‌وطن ماما، آن کفش‌ها را بدون زحمت زیاد و به صورت بسیار ساده می‌دوزند و سپس علاوه می‌کنند: «ماما جان، می‌دانیم این جا پینه‌دوز را نیافتی و تعجب کردی، ولی بدان اگر پینه دوز پیدا نمی‌شود، انسانیت خو پیدا می‌شود.»

سرانجام، آنروز کفش کنده ماما دوخته شد. همچنانی که خوش حال شد، پی برد که انسانیت و کمک به دیگران همان قدر ساده‌است که دوختن یک کفش پاره!

در حالیکه قصه ای «ماما» به اخیر می‌رسید، پی‌بردم که انسانیت جدا از هم‌دلی و مهربانی نیست.

درختِ زردآلو

نیک محمد (مستعار) گاهی با خودش می‌گفت: «ایکاش حوادث روزگار چنین رقم نخورده بود تا مثل سال‌های قبل درکابل، شاهد شگفتن شگوفه‌های تک‌درخت زردآلوی حویلی‌ام می‌بودم.» تک‌درختی که حدود بیست و چند سال پیش از این، نهال پیوندی او را از نهال فروشی‌های مقابل «سیلوی مرکزی»^۱ خریده بود و یک‌جا با نهال‌های دیگر مثل شفتالو، سیب و بادام همراه با چند بُته گل‌گلاب به‌خانه آورده بود. به‌یاد می‌آورد که با چه شوری جای نهال‌ها را در حویلی‌کنده بود و آن‌ها را با رژه‌روی خطوط مستقیمی غرس کرده بود. به‌خاطر می‌آورد، هنوز حدوداً سه‌سال از عمر نهال‌ها بیش‌تر

۱. سیلوی مرکزی کابل در ناحیهٔ سوم شهر کابل واقع شده و در بخش مرکزی شهر، نزدیک به جاده‌های اصلی و مناطق مسکونی قرار دارد. این موقعیت جغرافیایی باعث شده دسترسی به آن آسان باشد و نقش مهمی در تأمین و توزیع مواد غذایی در پایتخت داشته باشد.

نگذشته بود که متوجه شد دارند به‌ثمر می‌نشینند و از این میان، نهال زردآلو جوان شده و چنان بار آورده‌بود که تنه‌اش زیر بار گران خم شد و شکست؛ آنهم درست در وقت رسیدن ثمر.

لحظه‌ها می‌گذشت و یادواره‌ها مثلِ تگرگ در ذهنش فرود می‌آمد؛ روزی به‌یادش می‌آید که مادر پیچه‌سفیدش خیال فرزند کرده و برای دیدن پسر، عروس و نوه‌هایش به‌کابل آمده‌بود؛ باری که هم‌زمان با فصل چیدن زردآلوهای تک درخت حویلی بود. کار مادرکلان^۱ و نوه‌هایش شده‌بود چیدن زردآلو و تقسیم کردن آن به‌عنوان میوهٔ تازه رسیده به‌همسایه‌های در-به‌دیوار اما هنوز درخت پُربار می‌بود و ریزش زردآلوه‌ها تمامی نداشت. مادر کلان با هیجان لبخند می‌شگفت، روی صُفَهٔ حویلی می‌نشست و نوه‌هایش را صدا می‌کرد: «هله، بیایید که زردآلوه‌ها را کِشته کنیم.» او خود نخست «شکر پاره‌ها» را می‌شست و سپس هسته‌های آن‌ها را جدا می‌کرد. بعد زردآلو را روی پارچهٔ مملل سفیدی که روی «تشت» کلانی هموار کرده‌بود، می‌چید و زیر اشعهٔ آفتاب قرار می‌داد تا کِشته شوند.

از روزی یادش آمد که مادرش به‌او گفته بود: «مادر جان، درخت

۱. پیچه‌سفید، درگوشِ محلی مردم کابل و هرات و... زنِ مسن و سرفسید را می‌گویند.

۲. مادرکلان، بی‌بی، ننه، بوبو و... درگوش‌های محلی افغانستان برای مادربزرگ (پدري و مادري) استفاده می‌شوند.

زردآلو زیاد دیدم، نه مثل این زردآلو، درخت تو خواجه خضری است.»
مرد هنوز در گذشته‌های خود سیر و سفر داشت که زنگ گوشی او را
به خود می‌آورد، «کیست؟»
خواهرش از پشتِ خط می‌گوید: «لالا جان نگران نباشید، شکرخدا
حال مادر بهتر است.»

مهربانی

فصل تموز دهکده رسیده بود، مردم همه، اطفال و نوجوانان بیش تر از بقیه خوشحال به نظر می رسیدند. نوجوانان از این خوشحال بودند که به گفته خودشان باز فصل میوه ودانه فرا رسیده است. در جمع میوه های دهکده، نخست از همه به سخن عامیانه، توت «چُنکی^۱» یا «بچه خوراک^۲» می شد و سپس به پختگی می رسید. هنوز توت تمام نشده بود که نوعی از آلو «آلو گرجی» ابتدا به صورت «غوره» و بعد به پختگی می رسید. سپس نوبت خانواده های انگور بود و از این میان «انگور رُوچه» از نوع سرخ و سفید و در ادامه «لعل هرات» از راه می رسیدند. در همین موقعی سال می بود که بوی خوش میوه های تازه در کوچه های دهکده می پیچید و اهالی دهکده خوشحال می بودند که اکنون فصل ارزانی، فراوانی و «مهربانی» فرا رسیده است.

۱. چُنکی در گویش هراتی به توت های نورسیده گفته می شود.

۲. بچه خورک/خوراک نیز به توت هایی نورسیده مصطلح است.

با رسیدن میوه‌های دهکده، خانم شریفه (اسم مستعار)، زنی که به نیکی و خوش‌نامی شهره بود، خوشحال می‌شد که باز برو و بیا به باغش زیادتر می‌شود و از خانواده‌های تَهی دست دهکده یاد و بنیادی می‌کند.

مهربانی عمه شریفه از هیچ کسی به‌ویژه همسایه‌های بی‌باغ و باغچه دهکده، پوشیده نبود. عمه، همه ساله در این فصلی از سال - از آغاز تا انجام - با خوش رویی از ثمره باغ و باغچه‌اش به همسایگان دریغ نمی‌کرد. نام عمه برای این زبان زد عام و خاص دهکده شده بود که هر وقتی او را در مسیر باغ و خانه می‌دید، توت و انگور، آلو و زردآلو و سیب و ناک را به خانواده‌های محتاج دهکده، آنهم بی‌هیچ چشم‌داشتی تقسیم می‌کرد.

عمه شریفه، وقتی با گذاشتن هشتی کلان^۱ روی سرش از باغ بیرون می‌شد، طبق عادت همیشگی، از قبل مقداری انگور و یا سایر میوه‌ها را در خریطه‌های پلاستیکی به اندازه یک، یک کیلو برای هر رهگذر و مقدار بیش‌تر از این را برای شماری از خانواده‌های تهی دست و نیازمند دهکده، جابه‌جا و کمک می‌کرد.

عمه، گاهی مقداری انگور را روی برگ‌های تاک در پیش رویی دروازه

۱. مجموعه‌های کلان را در هرات به اسم هشتی یاد می‌کنند که معمولاً در محافل و مهمانی‌ها از آن برای توزیع غذا کار گرفته می‌شود و به‌جای سفره یا دسترخوان مورد استفاده است.

باغش نیز می‌گذاشت تا رهگذران، آن را بردارند و در حق او و فرزندانش دعا کنند. اطرافیان او می‌گفتند: «عمه زنیست مومن و معتقد و مادریست سخاوت‌مند و مهربان برای اهالی دهکده». شماری هم او را از سر احترام «ارباب» خطاب می‌کردند؛ چون در فرهنگ مردمی افغانستان از ارباب انتظار می‌رود در خیر و شر مردم سهم بگیرد.

خاطره‌های زیادی از عمه در ذهن مردم دهکده باقی مانده‌است. آخرهای فصل تابستان بود؛ مهمه در دهکده افتاده بود که از راهی دور، مهمانانی رسیده‌اند. گویا هاشم (اسم مستعار) پس از سی و چند سال با زن و فرزندان از خارج به دیدن اقوام آمده‌است. چند روزی از این میان می‌گذرد که روز دیگر مهمانان تازه وارد (مادر هاشم با عروس و نواسه‌های آلمانی‌اش) از پیش‌رویِ باغ «عمه» می‌گذرند. «پیش‌روی دروازه باغ، خریطه‌های انگور؟»

مادر هاشم به جای خود می‌ایستد و نگاهی به خریطه‌های انگور می‌اندازد و به نواسه‌هایش می‌بیند که لب‌خند ملیحی روی لبان آن‌ها نقش بسته‌است. آری، مادر کلان که روزگاری در همین دهکده پدری زندگی می‌کرد و صاحب اسم و رسمی و نام و نشانی بود؛ رو به نوه‌هایش، می‌گوید: «گذاشته است تا نیازمندان و محتاجان رهگذر بخورند و یا ببرند، بی‌آنکه پولی بپردازند. این رسم قدیم دهکده ماست که هنوز هم

از میان نرفته‌است.»

به‌نواسهٔ بزرگ مادر کلان می‌بینی که اشکی از سر احساس کنج
چشمانش حلقه بسته‌است؛ او که در عمرش چنین صحنه‌ای را
ندیده‌بود به‌مادر و مادرکلان خود می‌گوید: «در مورد این چیزها از
افغانستان نشنیده‌بودم، حالا فهمیدم که افغانستان تنها اسمی از یک
کشور جنگ‌زده نیست، بلکه سرزمینی است متفاوت از همه جهان،
سرزمینی پراز مهربانی‌ها»

دو-صف

هنوز یک ماه از فصل تابستان کابل نگذشته که هوای تاروز گرم تر می شود و آنانی که تاب این گرمی را ندارند بیش تر از دیگران سایه دیوار و درخت را می پالند تا از شعاع مستقیم آفتاب در امان بمانند. اما، سایه کجا به این آسانی میسر است، وقتی تهیه آب و نان خانواده ها امری شده باشد محال؟

صف ما آهسته، آهسته به جلو پیش می خزید؛ حالا نوبت آن پیر مرد پیش روی صف رسیده که عرق از سر و صورتش می بارید، چنانی که لکه های آن از پشت پراهن سفیدش به بیرون نفوذ کرده و نقشه ترسیم نموده بود.

نفر دومی با قد کشیده، لاغر اندام و استخوانی و به دنبال آن یک، دو، سه، چهار، پنج، شش و هفت نفر دیگر، یکی پی دیگر ایستاده و

منتظر نوبت نان در نانوایی هستند. آن طرف‌تر در چند قدمی این صف به استقامت راست، صف دیگری اما از تکدی‌گران دیده می‌شد که تشکیل دهندگان آن دارای ترکیب متفاوت، ولی وجوه مشترک بودند.

پیره‌زنان منحنی و خمیده، کودکان، یکی، دو، سه، چهار، متعاقب آن، مردان جوان، افراد میان‌سال و معلولین که همه در مجموع با یک‌دیگر شان وجوه مشترکی دارند؛ لباس‌های فرسوده و چرکین، سنین، زبان‌ها و محلات سکونت مختلف، ولی همه آنان تکدی می‌کردند، همه محتاج قرص نانی، همه محروم از نعمات شناخته شدهٔ مادی و معنوی.

می‌بینی در اخیر صفِ تکدی‌گران، دو تا کودک نیز کنار خاک‌روبه‌ها «چهار زانو» نشسته‌اند و چشمان شان دنبال کسانی راه می‌کشد که از نانوایی نان و یا از روی چرخ‌های بالای جاده، میوهٔ تازهٔ گرفته‌اند. یکی از این دو حدود شش سال و دومی کمی بزرگ‌تر، شاید هشت یا نه سال دارد. به‌سر و صورت آنان نگاه می‌کنید، موی نامرتب شان از زیر کلاه‌های چرکین بیرون زده و حال و روز پیراهن-تنبان‌های فرسودهٔ آن‌ها نیز وضعیت بهتری از کلاه‌های به‌سرداشته ندارد؛ معلوم است که این لباس‌ها از ماه‌ها به‌این سو شسته نشده‌است.

راستی فراموشم شد بگویم که پیر مرد سر صف نوبتش رسید و نان‌ش

را گرفت و از جمع نان‌هایش یکی را، دو نصف کرد و هنوز معلوم نبود این دو نصف نان چه کسانی را خوشحال می‌کند!

ولی او وقتی چند قدم پیش‌تر رفت، معلوم شد دوتا کوک را ترجیح داده‌است. وقتی پیر مرد دو نیمه نان گرم را که تازه از ناوایی گرفته بود برای آن دوپسر بچه می‌داد. وقتی به چهره بقیه تکدی‌گران میدیدی، امیدشان از دو نیمه نان قطع شده بود. جالب‌تر هنگامی بود که کودکان با گرفتن این دو نیمه نان، برقی از چشمانشان بیرون جهید و اما دوام نکرد. نفر بعدی به نوبتش سه قرص نان گرفت و باز چشم‌ها به او دوخته شدند، اما برای محتاجان نتیجه نداشت، چون هرچه به او نگاه کردند، ندید و راهش را گرفت و رفت.

سومی پولش را به مرزای ناوا داد و نان‌ش را برداشت، مگر حتا نیم‌نگاهی هم به تکدی‌گران نیانداخت.

اما، مرد چهارمی باریش «ماش و برنج» پول ده قرص نان را پرداخت و نان‌ش را، داغ، داغ در پلاستیک سفیدی گذاشت و او نیز در مقابل آن دو کودک زانو زد. پوشش و نحوه‌ای سخن گفتن و آن قلم سر کیسه کورتی وی نشان می‌داد فردی باشد تعلیم یافته یا شاید روز و روزگارش بهتر از دیگران است، یا شاید مثل دیگران ولی طرز نگاه متفاوت به زندگی دارد. این مرد تا چیزیی بگوید، یکی از آن دو کودک با تضرع به او گفت: «اینه

کاکا جان چه می‌شه یک‌تا نان بَرَم بتی»

مرد ابتدا به او نگاهی می‌اندازد، سپس در جوابش می‌گوید: «پسر

جان، گدایی خوب هست، نه که از همی حالا گدایی پیشه کردی؟»

- «چندساله هستی؟»

- «شش ساله»

- «دَ خانه کسی نداری کار کنه تا تو گدایی نکنی؟»

- «دارم کاکا جان، پدرم هست مگم کار نمی‌تانه»

- «چرا پدرت کار نمی‌تانه؟»

- «مریض اس»

- «پدرت وقتی مریض نبود، چه می‌کرد؟»

- «معلم مکتب بود.»

هنوز حرف او ختم نه شده بود که پسرک دوم رو به او می‌کند: «اینه

کاکا جان یک‌دانه بری مام بتی، ثوابت می‌شه!»

- مرد می‌پرسد: «تو هم کسی نداری کار کند تا به جایی گدایی، مکتب

بخوانی؟»

- «چرا دارم، پدرم زنده اس»

- «پس چرا کار نمی‌کند؟»

پسرک لحظه‌ای خاموش ماند و سپس گویی از خواب بیدار شده باشد:

«پدر من هر صبح میره خزینه‌ای تقاعد، باز شام که می‌آید، هیچ چیزی به خانه نمی‌آرد...»

- مرد: «نه که پدر تو هم مامور متقاعد است؟»

- «بلی»

- «گفتی چیزی به خانه نمی‌آرد، نگفتی چرا نمی‌آرد؟»

- «میگه حقوق تقاعد ما را نمی‌دهند، از کجا کنم؟»

پسرک همین طوری که به نقطه خیره مانده بود اضافه کرد: «مادرم که در بستر مریضی افتاده، امروز برایش گفت تا از کسی چند افغانی قرض بگیرد و همو یک قلم تابلیتش را که زیاد هم نمی‌شود، بیارد.»

پسرک همین را گفت و نه چیزی بیش‌تری تا اینکه مرد دوباره پرسید:
«باز پدرت تابلیت‌ها را گرفت یا چطور؟»

- «نه کاکا جان، نگرفت»

همی‌طوری که مرد یک، یک قرص نان را به آنان می‌داد، به نظر می‌رسید قطراتی در کنج چشم‌اش حلقه زده‌است. آن طرف‌تر کوه سیاهی در پنج‌صدمتری مقابل ناوایی قد برافراشته بود. گمانم شد، صدای در گوشم طنین انداخت «کاش این کوه‌ها گوش داشتند!»

درخت‌های اکاسی

از خواب که بیدار شد، حس می‌کرد تمام وجودش به اصطلاح «جو»، جو» شده‌است؛ به سر و پایش یکی دوبار کششی داد و صدای خفیف ترق و تُرق استخوانِ ساق‌های خشکِ پا و سرانگشتان دستش را شنید. سپس با پشتِ دست چشمانش را مالشی داد؛ بی‌عینک ذره‌بین هرچیز پیش چشمانش تیره به نظر می‌رسیدند. مرد نگاهی به اطرافش انداخت، همه چیز در زیر چهار دیواری اتاقک، تقریباً نظم داشتند.

نظم موجود از گذشته تا امروز هم‌چنین بوده و تغییری در آن نیامده‌است. مثل سه سال و اندی پیش، سال‌های که گذشتند و مانند آب روان رفتند و بخشی از خاطره‌های تلخ و شیرین شده‌اند. اما سال‌های که گذشته بود، کم وکان فروغ چشمان او را نیز با خود برده و دلش را نازک‌تر کرده‌است.

آری، دست‌کم جز این‌ها، چیز دیگری تغییر نکرده و مانند سابق است. مانند ابتدای ورود آنان به این شهر و... همان لوازم دور و پیش، همان آلماری چوبی جوزی رنگِ روشن که به اندازه پنجاه دریک و

پنجاه سانت با چهار رُوک است. الماری که در رُوک اول آن چند پاکت و یک بوتل ادویه ریز، ریز که از بیش‌تر از دوسال به‌این طرف داکتر به‌او تجویز کرده‌است. ادویه‌هایی که صبح‌ها قبل از چای یک، یک عدد از هر کدام را می‌بلعد تا به گفتهٔ داکتر، کسالت کم‌تری داشته باشد و هم‌زمان «عُده‌ای ترویید» او بهتر کار کند.

در کنار ادویه، لوازم دیگری هم در آلماری دیده می‌شوند: آینهٔ سر و صورتی که از وسط تَرک برداشته‌است. چراغ مطالعه، دو بوتلی کوچک عطر با مقدار عطر باقی‌مانده. در رُوک‌های دوم تا پنجم، کتاب‌های مختلف از زبان آلمانی گرفته تا فرهنگ اصطلاحات گفتاری مردم هرات و... هم‌چنان، دفترچه‌های نوشته‌شده و نیمه‌نوشته و یادداشت‌های پراکنده و اشیای دیگر. صورتِ چیدمان و جا و مکانِ اشیا و لوازم نیز از گذشته تغییر بی‌نداشته، شاید جای بهتری از این به آن‌ها پیدا نمی‌شد.

آن طرف به سمت رو بروی دَرِوازهٔ اتاقک، دوپایه تخت خواب چسپیده به‌هم، یک عدد میز چهار ضلعی، نزدیک به یکی دریک متر با دو صندلی کنارهم، در سمت مقابل، دو الماری دیگر از همین چوب، به‌عین رنگ و قد و بالا، اما به‌اندازهٔ دوبرابر عرض الماری اولی واقع‌اند. در هر دو الماری‌ها البسه نو و کهنه و کهنه‌تر جابجا شده‌اند. به‌سمت

دیگر اتاق یک پایه تلویزیون به بزرگی چهار برابر یک لپ‌تاپ و آن سوتر در کنار چپ تلویزیون، تنها پنجرهٔ اتاق قرار دارد. در سمتِ مقابلِ پنجره، دروازهٔ اتاق به رنگ شیری مایل به سفید جاخوش کرده‌است؛ رنگی که شبیه به رنگ دروازه‌های شفاخانه‌هاست. از چیدمان اشیا و لوازم نام‌برده، آرایشِ اتاقک تزیین یافته‌است.

حمیدالله (مستعار) از سرجایش بلند می‌شود تا آبی به سر و صورتش بزند. گلالی (مستعار) دختر خانواده، در دهلیز آماده‌ای رفتن به داکتر است؛ چون گفته شده از سر شب تا صبح از درد دندان نخواستیده‌است. آخر از قدیم گفته‌اند: «علاج درد دندان، کشیدن آن است.» چیزی که طب امروزی صحت آن را اشتباه محض ثابت کرده، چون کشیدن دندان ولو با درد شدید ناشی از کرم خوردگی یا هم التهاب تا وقتی مجاز نیست که قابل پرکاری و مداوا باشد»

حمید بر می‌گردد و دوباره بر روی بسترش می‌نشیند. ابتدا چند قرص تابلیت ریز و ریزتر را با شُرب آبی از گلویش پایین می‌برد. سپس به بالشتی کنار دیوار تکیه می‌زند. لحظهٔ نمی‌گذرد که چشم‌اش به جنگلی خیره می‌ماند که از دور، از فاصلهٔ تقریباً دوصد متری یا چیزی بیش‌تر، مقابلِ یگانه پنجرهٔ اتاق نمایان شده‌است. جنگلی که در میان انبوهٔ درختان، درختان سبز چهارفصل همانند ناژوهای

«پارک ترقی»^۱ گسترده‌است؛ درختانی که اصلیت آنها فهمیده نمی‌شود، یا هم تا هنوز برگ‌های زرد و خزان‌گذاشته خود را در تن دارند. برگ‌های که باگذشت سرد و گرم روزگار رنگ آن‌ها مایل به زرد و خاکستری یا هم سیاه شده‌است.

باین حال، یک چیز به‌وضوح در میان اشجار جنگل-اعم از پیر و جوان-مشترک است و آن صرف نظر از اصلیت و شجره هردرخت یا رنگ برگ‌ها و طول عمر و...، آراستگی آن‌ها کنارهم در چند ردیف پیوسته می‌باشد. طوری که گویی مینیاتوریستی خواسته تنوع و طراوت، تازگی، خشکی و افسردگی را با رنگ‌های گونه‌گون از شوخ و شنگ تا صاف و ساده و کم‌رنگ، در یک تابلوی نقاشی یا مینیاتوری به‌نمایش بگذارد.

حمید، به‌یک، یک درختانی که از نیم‌تنه به‌بالا قابل رویت بودند نظری انداخت و به‌فکرش رسید درختان جوان جنگل، نوعی از غرور جوانی، طراوت و تازگی را بیش‌تر از بقیه درخود حفظ کرده‌اند. نگاه او برای لحظه میان جنگل سو کشید تا از نزدیک بوی رویش سبزه و عطر دلاویزی تن طبیعت را تجربه کند و مشام‌جانش را تازگی ببخشد.

هنوز بوی عطر تن جنگل از مشامش نرفته بود که این‌بار چشم‌اش

۱. پارک ترقی در شهر هرات، افغانستان، یکی از پارک‌های قدیمی و مشهور است که با درختان سرسبز و فضای آرامش‌بخش، محل تفریح، پیاده‌روی و گردهمایی‌های اجتماعی مردم و گردش‌گران می‌باشد. این پارک در مرکز شهر قرار دارد و نقش مهمی در فرهنگ و زندگی شهری هرات ایفا می‌کند.

به درختانِ کهن‌سالی می‌افتد که گویی می‌خواهند گذشته خود را با خود داشته‌باشند و از آن پاسداری نمایند؛ شاید نمی‌خواهند تسلیم خزان شوند و نشان دهند که هنوز سخت جانی، قوام و دوام پیام اصلی زندگی آنان است. یا هم می‌خواهند به بیننده تداعی نمایند که هنوز هم در برابر تند باد حوادث می‌ایستند، خم نمی‌خورند و تسلیم نمی‌شوند. لحظه‌ها می‌گذشت، اما حمید هنوز هم از دور، از پشت شیشه‌ی اتاقک، به قد و بالای درختان جنگل خیره مانده بود. او شاخه‌های پرگلی را می‌دید که به درختان «اکاسی» کابل» شباهت زیاد داشتند. شاید از اصل خود جز خانواده‌ی اکاسی‌های کابل بودند با همان گل‌های سفید و اما با خوشه‌گل‌های بزرگ‌تر که گویی بهار با خودش پیام اکاسی‌های کابل را برای آنان آورده است؛ پیامی که اگر بتواند به دل و دماغ مسافران خسته و راه‌گشته‌ی برلین، تازگی و طراوتی ببخشد.

ناگهان یاد حمید از درختان اکاسی کنار جاده‌های کابل می‌آید که روزگاری باد و باران‌های بهاری خوشه‌های سفید، سفید آن‌ها را از تنه، شاخه و ساقه بی‌رحمانه جدا می‌کرد و نمی‌گذاشت عطر درختان دوام و قوام بیارد و بیش‌تر از پیش دل و دماغ کابلیان را تر و تازه نماید.

۱. درختان اکاسی (Acacia/Senegalia) گونه‌ای مقاوم به خشکی با برگ‌های کوچک و ساقه‌های محکم هستند که در مناطق نیمه‌خشک رشد می‌کنند و با ایجاد سایه، بهبود اکولوژی و تثبیت خاک، نقش مهمی در تنوع گیاهی و سلامت محیط زیست ایفا می‌کنند.

آری حمید که هنوز در میان بال‌های پرنده خیالاتش گیر کرده بود، نگاهی به امین انداخت که تازه وارد اتاق شده است. «امین، نگاه کن! درخت‌های اکاسی این‌جا درست شبیه اکاسی‌های کابل خود ما نیست؟» امین شمرده قدم بر می‌دارد، کنار پنجره می‌ایستد و پس از مکث کوتاهی می‌گوید: «تو درست می‌گویی درختان اکاسی از کابل تا برلین همه از یک نسل اند، هرچند با گذشت زمان تغییراتی به ظاهر در هرکدام آنها به وجود آمده است، اما هردو زیباییند و بوی عطر دلاویزی دارند».

حمید هم زمانی که به سخنان امین گوش می‌داد، به این فکر می‌کرد که شاید نسل اکاسی‌های برلین را به قصد اصلاحی بهتر دست‌کاری کرده‌اند، تا در برابر سرما و گرما مقاوم شوند، خوشه گل‌های آنان بیش‌تر متراکم و بهم پیوسته و درشت گردند که «خدای ناخواسته» همانند گل‌های اکاسی کابل زود پر، پر شوند و نتوانند عطر ماندگاری برای طبیعت هدیه دهند.

پرنده خیالات حمید اوج می‌گرفت و او را باخود به آن دوره‌های دور می‌برد، درست بر بلندای ناژوهای «پارک ترقی»؛ ناژوهای که تموز داغ هرات را برای شهروندانش گوارا می‌کرد. حمید از ورای خیالات، خود را

۱. درخت ناژو در فارسی به‌طور سنتی به درخت کاج یا صنوبر (درخت همیشه سبز از خانواده مخروطیان) گفته می‌شود که چوبی مقاوم داشته و معمولاً برای کاربردهای چوبی مناسب است.

در حلقهٔ دوستانش می‌دید که از آمد، آمد فصل توت و انگور «راوچه»، فصل مستی «هریرود»، فصل جنب و جوش «باغ‌ملت»، «تخت‌صفر»، «پل‌مالان»، «پشتون‌پل»، «چشمهٔ اوبه»، «دهنهٔ غار»، «قلعهٔ شربت»، «ملانسینج»، «میرداوود»، «بندپاشدان»، «پل‌هاشمی»، «کمرکلاغ»، «بندسبزک» می‌گفتند و می‌خندیدند.

آری، حمید در جمع آن‌ها نشسته بود و خوشحال به نظر می‌رسید، چنان خوشحال که گویی هیچ چیزیی عوض نشده باشد، نه غم نان، نه غم جان و نه غم دروازه‌های بسته به روی دختران شهر! به نظرش رسید هم‌دلی هم‌چنان مثل همیشه زنده و پاینده است.

اما لحظهٔ نگذشت که حمید غریبانه و بی‌قرار با خودش سر جدال گرفت «آیا این رویاست یا واقعیت؟»

حمید پس از این همه کلنجار با خود، در حالی که خسته و غمگین به نظر می‌رسید فکر کرد: «اگر میان مردم شهر هم‌دلی بود، بار درد و رنج ما تا این جا نمی‌کشید.»

هنوز مرغ خیالات حمید هم‌چنان میان برلین و کابل سرگردان بود که یکی دیگری وارد شد و ریموت تلویزیون کنج اتاق را به دست گرفت. چشمان مرا به بلخ زیبا ببرید و ...

آن سوی بیداری

میان خواب و بیداری به فکرش می‌رسید که لالایی آرام بخشی در گوش جاننش طنین انداز شده‌است. پلکانش روی هم می‌افتند؛ با فضای بیرون بی‌رابطه می‌گردد و در کسری از ثانیه، به گذشته‌ها، کودکی‌ها، گریه‌ها، خنده‌ها و دامن آرام‌بخشِ مادرش برمی‌گردد. حالا پرنده‌ای خوش‌حال و خطی‌پیش چشمانش به پرواز درآمده و او را نیز باخودش به آن بالاها می‌برد. ولی او متعجب شده بود که چگونه پرنده‌ای می‌تواند او را به بلندی‌ای آسمان نیلگونی بکشاند که هرگز ندیده‌است.

دلش از شوق دیدن می‌تپید؛ چون دوباره به آنسوها، به سوی دیار آشنایی در پرواز بود؛ آن جویی آب روانی که چهل و چندسال میشد از هم جدا افتاده بودند. جویی که از میان دهکده جاری بود، پیش چشم‌اش نمایان می‌گردید. آن سوتر، بع، بع گوسفندان در فصل بهاران، فصل رویش سبزه‌ها از راه رسیده بود؛ فصلی که میش‌ها زاییده بودند

و بره‌های نوزاد، میان سبزه‌زاران دهکده، مستی کنان در جست و خیز بودند. روزگاری که نسیم ملایمی از روی کشت‌زارانِ گُلِ شبدر دهکده می‌گذشت و بوی عطر دلاویز آن، دهکده‌های مجاور را مست می‌ساخت.

او اما در چشمی بهم‌زدن تکانی می‌خورد «آه خدای من، مگر این همه را در خیال و خواب دیده‌ام؟»

روی بسترش می‌نشیند. چشمانش را با پشت دست می‌مالد و دوباره از دهلیزهای خیال بیرون می‌جهد «کجا شد آن پرندۀ پر نقش و نگار، کجا شد آن دیار کودکی‌ها؟»

به عقربک ساعت می‌بیند، تک، تک، تک و هنوز پاسی از شب بیش‌تر نگذشته است.

بخشِ دوم

طنز گونه‌ها

دل آدم به سگ‌های وطنی می‌سوزه!

امروز در جهان، هر کشور به داشته‌ها و فرآورده‌های خود می‌نازد و برای آن‌ها بازار فروش پیدا می‌کند تا اقتصاد آن شکوفا شود. یکی به نفت و گاز خود افتخار می‌کند، دیگری به برقی که آن یکی به علوم و فنونش، عده‌ای به تکنالوژی و زرادخانه‌های سلاح کشتار جمعی، یکی به گل و گیاه خود و خلاصه که آن یکی دیگر به پنیر و شیر و شربت و شراب خود. غیر از ما بیچاره‌ها که از قدر و قیمت هیچ چیز خود خبر نداریم و اگر هم داریم برای آن‌ها بازار فروش پیدا کرده نمی‌توانیم. از همین خاطر است که هر چیز ما روی دست خود ما می‌ماند.

آخر وقتی «این‌جا» یک هندوانه/تربوز چهار کیلویی را به چهار حصه مساوی قسمت می‌کنند و روی هر قسمت آن «مارک و بارگد» می‌زنند، بخود می‌گویی ای کاش «لعل هرات، انار قندهار، خربوزه

قندوز، هندوانهٔ فراه، توت و تلخان شمالی، جلغوزه، پسته و خستهٔ ما هم بازار خارجی می‌داشت، بلکه یک نان ما دوتا می‌شد.

خلاصه یک بار بیا و ببین که هیچ چیز اینان بی‌قدر نیست و همه چیز شان خریدار و بازار و قدر و قیمت داره.

حتی سگک‌های اینان!

چندی پیش به تاریخ ۰۶/۰۵/۲۰۲۵ آقای «کریستین لیندر» رییس حزب FDP و وزیر پیشین اقتصاد آلمان فدرال، هنگام پارک موترش مقابل رستورانی در غرب برلین، ناخواسته سگ آقای «ولف باوئر» که تهیه‌کننده و سینماگر سرشناسی آلمانی است را زیر می‌گیرد. او وقتی متوجه می‌شود فوراً داکتر حیوانی می‌خواهد و اما کار از کار گذشته و سگ نجات نمی‌ابد، ولی او نه تنها معذرت خواست، بلکه سگ دیگری بجایش داد و ابراز تاسف کرد.

آدم وقتی ارزش سگ اینان را می‌بیند که چه طمطراق دارد با خودش می‌گوید: «وای به حال خود ما و وای به حال سگ‌های وطنی ما» به این ترتیب در «جهان سگی» شاید، این تنها سگ‌های ما باشد که نه ارزش دارند و نه سرنوشت. به علاوه، از جانب شهرداری‌ها دعوت می‌شوند تا طعمه‌های زهری سخاوت‌مندان را نوش جان کنند و یاهم با پذیرایی سنگ طفلان به هم‌قطاران خود بپیوندند؛ بی‌آنکه کسی تاسفی در مرگ آنها داشته باشد.

بیچاره سگ‌های ما که نه تنها گرسنه بلکه تشنه و سرگردان دنبال استخوان جان می‌دهند، آنهم اگر پیدا شود.

چه می‌دانیم؟ شاید وقتی سگان ما می‌بینند که کسی حقی به شمولی حق حیات به آنها قایل نیست، آن‌ها نیز مانند انسان‌ها دچار افسردگی مزمن می‌شوند و چون می‌بینند از نظر افتاده‌اند، به رسم اعتراض از پا و پاچه‌ای هرکسی می‌گیرند.

آه از اصل مسأله دور شدم! «گپ بر سر پیدا کردن بازار فروش برای محصولات و فراورده‌های صنعتی، زراعتی و باغی ما بود.»

از شما چه پنهان گاهی به دلم می‌گویم یک‌کاش سال‌ها اگر آب آمو، هیرمند و هریرود، ارزشی نداشت یا از روی سخاوت به آسیاب دیگران می‌ریخت، لاقل سگ‌های مان قدر و قیمت و بازار فروش داشتند که بدون افزایش «تعرفه»، صادرشان می‌کردیم تا ما از غم «سگ‌ها» و سگ‌ها از غم ما خلاص می‌شدیم.

آن زمان شاید اقتصاد ما هم، قطره، قطره دریا می‌شد!

ابتکار عمل

مطابق پلان از قبل تنظیم شده در سال ۲۰۲۲، قرار مان این بود تا در آخرین شنبه ماه می سال ۲۰۲۵، راس ساعت چهار عصر یا به وقت گرینویچ ۱۶:۰۰، انتخاب شورای مهاجرینِ افغان‌های خودمان را در منطقه‌ای خود برگزار کنیم تا به کمک این تشکل مهم، مهاجرین هم‌وطن خود را در رفع مشکلات شان یاری رسانیم و در ضمن نشان بدهیم که شکر ما افغان‌ها هم «ابتکار عمل» داریم و در اتحاد و هم‌دلی خود الگوی خوبی برای سایر ملل بوده می‌توانیم، تا مردم از ما هم بیاموزند!

شاید بخواهید بدانید که مشکلات مهاجرین ما کدام‌ها اند؟ یا مهم‌تر از آن، راه حل این مشکلات چیست؟! پس خوب دقت کنید!

مطمینم تجربه کرده‌اید که بهانه‌گیری و دل به سرآمدگی سالمندان در کشور خود ما و خاصاً در مهاجرت، هم برای سالمندان و هم به خانواده‌های آنان یک مشکل جدی و مسبب منازعات خانوادگی است. اما جای نگرانی نداریم، چون خوشبختانه «محققان افغان» بعد از تحقیق و مطالعه متمادی و متداوم دریافتند که راه حل این مشکل هم آسان است و هم ارزان و به‌صرفه.

برسبیل مثال، همان محققان پس از تحقیقات طویل‌المدت دریافتند که خانواده‌ها می‌توانند سالمندانی مانند پدران، مادران و افراد پیر، زهیر و بی‌حوصله شان را از خانه بیرون کنند و اگر مهاجر باشند، به خانه‌های سالمندان تسلیم نمایند. اما در مطالعات، این هم پیش‌بینی شده که هرگاه خود والدین قبول نکنند تا به خانه‌های سالمندان تسلیم داده شوند، در آن صورت این می‌تواند یک چالش باشد که خوشبختانه بازهم به اثر تدقیق و مطالعه گسترده آنان، به این چالش نیز راه حلی پیدا نمودند: «والدینی ما را به طیبیان روانی می‌بریم و می‌گوییم که اینان از سابق مشکلات روانی دارند و چند دفعه است که اقدام به خودکشی کرده‌اند، ولی خدا فضل کرده که ما به موقع خبر شدیم و از آن جلوگیری کردیم.» چون حق داشتن حیات یکی از مهم‌ترین حقوق انسانی است!

در یافته‌ها این هم آمده‌است که هرگاه این راهکار نتیجه نداد، در آن صورت به زور متوسل شویم و آن‌ها را تحویل پولیس کنیم تا خدای ناخواسته دست به خودکشی نزنند، چون خدمت والدین بر فرزندان حتمی و لازمی گفته شده‌است.

آری، برای حل این مشکل و مشکلات دیگر قرار شده‌بود، شورای محلی مهاجرین خود را در محل تاسیس نماییم تا به کمک شورا راه‌حلی به این چالش‌ها پیدا نماییم.

به‌طور مثال، وقتی افغان‌های ما در امریکا و اروپا بیش‌تر از اندازه در میان خود صمیمی می‌شوند و اتحاد، همدلی و رفت و آمد دارند، مسلم است که بیش‌ترین وقت آن‌ها صرف دورهمی و همدلی می‌گردد و این باعث می‌شود از کار و زندگی خود عقب بمانند!

از این خاطر هرطوری شده باید نگذاریم که هموطنان مهاجر ما از صمیمیت زیاد یک‌دیگر را بوی کنند، بخورند یا بلیسند که مانند بعضی پارچه‌ها به آب نروند و خرد نشوند.

چه در دسر بدهم با توجه به اهمیت نهادی همانند شورای محلی مهاجرین بود که دست و آستین بر زدیم و با آمدن در اروپا پس از تلاش‌های فراوان سرانجام این فرصت طلایی (انتخاب شورای محلی مهاجرین در محل) را فراهم نمودیم تا به کمک آن، نخست راه حل

مشکل دلتنگی و بهانه‌گیری‌های پس‌پیری والدین مان را پیدا کنیم و سپس گراف منازعات فامیلی را کاهش دهیم که در آنصورت خانواده‌ها از شرنق-نق آن‌ها خلاص شوند.

خبر خوش که بعد از تلاش‌های بی‌وقفه، روز انتخاب شورای ما در محل فرا رسید و نیم ساعت بیش‌تر از وقت گردهمایی نگذشته بود که اولین شرکت‌کننده تشریف آورد. هنوز ۵ بجه بود که نفر دوم، در ۵ و ۳۰ دقیقه، نفر سوم، راس ساعت ۶ بود که نفر چهارم از راه رسید و حالا با وجود کار و مصروفیت‌های رسمی، چهار نفر از مهاجرین عزیز هم‌وطن حضور به هم رسانیده بودند تا بخیر شورای محلی خود را با شفافیت کامل درست همانند شفافیت در انتخابات کشور خود تاسیس کنند!

حالا این محفل حیاتی و مهم آغاز شده بود و یکی از جمع حاضرین که گفته می‌شد از «کاریزما» و نبوغ لازم برخوردار و از همین سبب در نظام پیشین، سمت مهمی در یکی از وزارت خانه‌ها بدوش داشت، رو به حاضرین نمود و گفت: «داشتن شورای محلی یکی از رویاهای چهارساله ما بود که حالا جامه عمل می‌پوشد و من این دست آورد بزرگ را به شما و ملت مجاهد پرور افغانستان از صمیم قلب تبریک می‌گویم.»

حاضرین محفل که این سخنان «عالمانه!» را شنیدند به وجد

آمدند، از چهار گوشهٔ اتاقک، چهار جوهره دست با تمام توان کف زدند. نوبت سخنان دوم رسید. او نیز به جایش بلند شد و این طور آغاز به سخن نمود: «به من و شما جای افتخار است که به چنین ابتکار عملی دست زدیم تا به موفقیت‌های بیشتری نایل آمده باشیم.» هنوز واژه «نایل آمده باشیم!» درست ادا نشده بود که باز «دستا بالا و کف زدند.»

سخنران سومی با ریش ماش و برنج که رنگ شده بود تا برنج اش بیش‌تر خودنمایی نکند، این طور آغاز نمود: «دوستان، من بعد از چند سال تحقیق در مورد کشور جرمنی دریافتم که این مردم از برکت سخت‌کوشی و وقت‌شناسی خود به این جا رسیده‌اند.»

او در ادامه از این نیز یاد کرد: «مردم جاپان و کوریای جنوبی وقتی می‌خواهند به سرویس بهداشتی یا به اصطلاح سُجه وطنی « بدرفت!» بروند کمیوتر خود را نیز با خود می‌برند تا با استفاده از طلای وقت، کار دفتری خود را سر وقت انجام دهند.»

این سخنان با گرفتن نام‌های خارجی مثل جاپان و کوریای جنوبی و کمیوتر چنان استقبال شد که سابقه نداشت.

حالا نوبت عبدالکریم رسیده بود که این طور رشته سخن را به دست گرفت: «دوستان، به من جای افتخار است که خود را درمیان شما

می‌بینم» او با مکشی اضافه نمود: «من این اقدام نیک خود و شما را به فال نیک می‌گیرم. دیر نه خواهد بود روزی که افغان‌های ما نه تنها وضعیت زندگی خود، بلکه اقتصاد آلمان را شکوفا نمایند و الگوی خوبی برای مهاجرین در سراسر اتحادیه اروپا شوند.»

وقتی آخرین و چهارمین کف زدن ختم شد، سخنران اولی، کسی که همه می‌گفتند او آدم کاریزماتیک است و نبوغ دارد دوباره به جایگاه قرار گرفت و علاوه نمود: «از آن جایی که تعداد اندکی از هم‌وطنان مهاجر ما در این جلسه شرکت داشتند، لازم دیده می‌شود با در نظر داشت فوریت موضوع جلسه بعدی ما اعتبار از امروز طی شش ماه آینده برگزار گردد!»

و این شعر:

خدایا تو آن کن که پایان کار
تو خشنود باشی و ما رستگار!!!

دَ یخچالِ ما باید جای پا نباشد

گل آقا (اسم مستعار) و مادر اولادهایش با «مال خدا» «نُه فرزندِ قد و نیم‌قد» از جمله شش دختر و سه پسر از سنین یک تا پانزده سال، در سفری که به‌گفتهٔ خودشان «خدا برابر کرده بود» به اروپا آمده‌اند. هنوز در سالن میدان هوایی انتظار بررسی اسناد و مدارک همراه مثل تذکره‌های ورقی زن و شوهر و دو اولاد اولی و دومی آنان، ترخیص دوره عسکری از زمان سابق، آویزهای صرفیهٔ آب و برق و دو ورق اطلاع‌نامه مکتب متعلق به دو فرزند بزرگ‌ترشان، از جانب پولیس میدان هوایی هستند که زن رو به شوهر کرده می‌گوید: «بابهٔ گل افشان، فکرت باشه که زندگی از کابل تا اینجا فرق می‌کنه، دَ کابل مردم یک‌رقمند و این جا یک‌رقم. آن جا دَ فکرت می‌آیه که مردم همه از تابوت خیسته باشند به‌راه افتاده‌اند، این جا نگاه کن همه خوش و خوشحال معلوم

میشن، نگاه‌کن همه میخندن. بیا ما را نگاه کن که پیدا کردن آب از نان سخت‌تر شده در حالی که اینا به جای آب، نوشابهٔ یخچالی می‌خورند»

«گل بی‌بی» همی که از نوشابه یخچالی گفت، دهن خودش پر آب شد، سپس آهی کشید و ادامه داد: «یادت هس د همو گرمی های تموز کابل، خواهرت د همسایگی ما می‌دید که چطور از گرمی پخته شدیم، خو مگم یک چک آب از یخچالش رواداری نداشت»

گل آقا که گوش به حرف‌های زنش بود، چیزبی نگفت و باز این گل بی‌بی، زنش بود که اضافه نمود: «خوب گوش ته بگیر، همی که بخیر جابه جا شدیم، اول از همه رقم، رقم کیک و کلچه، رقم، رقم میوه، رقم، رقم گوشت و پوست و پنیر و عسل و خلاصه شیر مرغ و جان آدم طوری در یخچال پُر و فراوان بچینیم که جای پا نمانده باشد.» «باد از/و بعد از آن یخچال ره در شه باز و استوری می‌کنم که یکی، آتسه د جان همه بل کنم، تو باش که دلکِ شانه نکفانم ماندنی نیستوم»

حاضرین سالن که از همان اول متوجه بلند صحبت کردن این زن و سرو صدای اولادهای خانواده بودند، یکی به دیگری نگاهی می‌کنند ولیکن خاموش اند.

لحظه‌ها به این منوال گذشتند، معلوم می‌شد دل خانم هنوز آرام نگرفته بود و می‌گفت: «نشان شان می‌تم، بان که دل شان از حسودی بکفه»

اما این بار خانم لحظهٔ چپ ماند و سپس آهسته ادامه داد: «اگه نه

ما دَ کجا و ای خارج دَ کجا؟»

گل آقا همین طوری که به سخنان زنش گوش داده بود متوجه شد که یک‌عده از حاضرین دور و پیش دارند زیر چشمی نگاهی به آنان می‌اندازند و اما دوباره نگاه شان را زود پس می‌گیرند؛ شاید از همین سبب بود که با صدای آهسته رو به زنش کرد: «او زنکه یک رون (رونند) صبر کن از همین جا برآیم و خاطر ما جمع شود، باز هرچه بگویی دَ گپت می‌کنم»

اما فکر آمدن گل آقا با زن و بچه او به اروپا از کجا شده بود؟

آری این فکر از وقتی به سر گل آقا زد؛ روز های که مردم از اقصی نقاط کابل از مسیر «انگرها- محلی در شهر نو کابل» تا میدان هوایی، شبانه روزی روی سرک‌ها می‌ماندند و شب‌ها همان جا می‌خوابیدند، گاهی هم عده‌ای از آن‌ها توسط وسایط نقلیه خصوصی یا بس‌ها که از نقاط مختلف شهر به استقامت «خواجه رواش- میدان هوایی کابل» در رفت و آمد بودند تا ساحه میدان هوایی انتقال داده می‌شدند و سپس چند شب و روز هم در میدان هوایی می‌ماندند تا به هر طریقی شامل پروازها شوند.

آن شب و روزها میدان هوایی کابل هم به نوعی به ایستگاه‌های بس‌های لینی در این شهر شباهت پیدا کرده بود، ایستگاه‌های که در

شهر صدا می‌کردند: «هله خیرخانه دو نفر، قلعه نجارا یک نفر، بیا کوتی سنگی، باغبالا، دارالامان، کارته-نو» و اینک حالا تورتو یک نفر، فرانسه نمائی که حرکت می‌کنیم، امریکا از راه آلبانیا، آلمان از طریق ایتالیا و...

این درحالی بود که در روزهای اول پس از سقوط، هنوز گل آقا در کابل، در ساحه «بی بی مهرو» سرش به کارش گرم بود تا خرج زندگی خانواده‌اش را فراهم کند، بی خبر از این که حالا سرنوشت او از نو قلم می‌خورد، گویی جان او نیز در خطر بوده هرچند خودش هیچ‌گاهی این خطر را احساس نکرده است.

آری، در همان روزها، یکی، دو بار، غوث، همسایه‌ای بساطی گل آقا رو به او گفته بود: «گل آقا بچش بیا یک بار که شده هم من و تو تا میدان می‌رویم، «شد آبی، نشد للمی»، اگر نه باز د تمام عمرت ای روزه یاد می‌کنی!»

به این ترتیب از همان روزها گل آقا و غلام غوث هر دو تصمیم شان یکی شده بود تا اینکه عصر روز دهم بود، روزی که هر دو بند و بساط خود را روی سرک «بی بی مهرو» به خدا و به شکرالله رفیق دیگر شان سپردند.

آنان هم دل به دریایی نیازموده زده بودند و دو تا تکسی که صاحبان

آن‌ها را سال‌ها بود می‌شناختند را پیش خود خواستند تا آنان را اول به خانه‌های شان و سپس با زن و بچه‌ها به میدان هوایی برسانند. هرچه بود آن شب و روزهای انتظاری گل آقا و غلام غوث یک‌جا با خانواده‌های شان در میدان هوایی کابل به پایان رسیده بود تا «خدا برابر کرد» و شامل پرواز شدند و کش طرف اروپا...

ارباب زورگوی دهکده

نگرانی مردمان دهکده‌های دَور و پیش ما از وقتی زیادتر شده که اخیراً ارباب زورگویی از قریه «ده‌بالا»؛ جای ارباب قبلی این دهکده را گرفته و حالا در روز روشن، دیده به دیده مردم، براملاک اجدادی آنان ادعای ارضی دارد.

این ارباب پیوسته اعلام می‌کند که همهٔ مردمان محل باید اراضی و ملکیت‌های خود را به او واگذار نمایند، الا به زور از آنان تصاحب می‌کند.

ارباب به هر کسی که دلش خواست می‌گوید: «خوب بدان که من آمده‌ام تا شأن و شوکت همیشگی را به «ده‌بالا» که لایق آنست برگردانم. بنابراین، بهتر است خود را بامن نزیند و هرچه من گفتم همان کنید در غیر آن، روز تانرا سیاه می‌کنم.»

از محل خبر می‌رسد که این شخصی ماجراجو به این هم بسنده نکرده، همواره می‌گوید: «اگر جاه و جلال و فَر و شَأنی است همه به «ده‌بالا» می‌زیید.»

مردمان دهکده‌های ما که از ادعای ناروای ارباب به خشم آمده‌اند، از خود می‌پرسند که سرانجام با این قلدر چه خواهند کرد، وقتی او هر روز برای آنان از زورش می‌گوید.

این مردمان شکایت دارند که چرا و چگونه هیچ قانونی در دهکده نمی‌تواند دست او را از یخن آنان کوتاه کند؟

علاوه بر این، آنان می‌گویند که ارباب نه تنها به حق مسلم شان دست درازی می‌کند، بلکه بر رسوم و عنعنات پسندیدهٔ اجداد و پدران آن‌ها نیز می‌تازد، بی‌آنکه به گذشته‌های صلح‌آمیز این مردمان احترامی قایل باشد.

به‌گفتهٔ راویان، ارباب با قباله‌های ساختگی و جعلی خود، املاک و اراضی مردم را از آن خود می‌شمارد و حالا تهدید می‌کند که هرگاه تا فلان تاریخ، دهکده‌ها را ترک نکنند و اراضی خود را نیز به او تحویل ندهند منتظر مجازات سنگین باشند.

سرانجام مردمان بومی منطقه، وقتی می‌بینند که این مَلک ماجراجو نمی‌خواهد به حق آنان اعتنا کند، از این سبب همه با هم تصمیم گرفتند

تا بیش‌تر از این در مقابل او خاموش نباشند، الا این زورگو می‌تواند آنان را از خانه و کاشانه پدری شان و ادار به کوچ اجباری نماید.

اما عده‌ از مردم دهکده‌ها مدعی‌ اند: «ارباب نامبرده، میان آنان که عمری را باهم با صفا و صمیمیت زندگی کرده‌اند، به شیوه‌های مختلف دشمنی و مخاصمت ایجاد می‌کند تا خود از آب گل‌آلود ماهی بگیرد.» گفته می‌شود در حال حاضر وضعیت این دهکده‌ها بیش‌تر از هر زمانی ملتهب و نگران‌کننده گزارش داده‌شده، چیزی که می‌تواند هر لحظه شعله‌های دشمنی و خانه‌جنگی را در سراسر دهکده‌های محل مشتعل سازد و حیات اهالی منطقه را به تهدید جدی مواجه سازد.

دیگه مه باشم که نامی از آب بازی بگیرم

بادام گل تا در افغانستان بود همی که تموز می بود و هوا داغ و سوزان، باز به عجله می رفت و خودش را در نهر آب پشت قلا (قلعه) می انداخت و دلش که تازه شده بود، می آمد خانه و صدا می زد: «اینه گل پری، یک چایک چای سبز، هله خدا خیرت بده»

تا نگاه می کردی، گل پری هم با چایک چای سبز و کشمش سیاه سر می رسید و وقتی هم می گفتی «بادام کاکا» دای هوای گرم کی چای خورده؟ جوابش همیشه یکی بود: «گرمی، گرمی را می برداره بچیم» او از زمانیکه به اروپا مهاجر شده بود، خیال آب بازی از سرش کاملاً پریده بود. آخر به گفته خودش: «هله که زبان مهم است. و بی زبانی سخت است و نمی دانم وقت Termin حاضر نباشی جریمه ات می کنن، به نامه ها جواب ندهی مشکل میشه و «ترمن» که نداشته باشی رفتنت به داکتر بی فایده است.»

بادام با آنکه تا هنوز کار حسابی نداشت، امانتک و دوش نیز خلاصی نداشت.

اینک تموز برلین فرارسیده و هوا از چند روز به این طرف، تَف کرده و چگونه شده که او بعد از سال‌ها به یاد تابستان «قره‌باغ» و آب نقره فام نهر پشت قلایش (قلعه) افتاده و فکر می‌کند چگونه شد که دنیا رقم، به رقم شد و آب و دانه به این جایش کشید.

یک دفعی یادش می‌آید که پیرد مرد مهربان آلمانی در همسایگی او چند بار است برایش می‌گوید: «بادام، در فصل تابستان همه مردم کنار آب می‌روند، آب بازی می‌کنند، آب بازی برای سلامتی مهم است.»
بادام هربار گفته که او کجا بلد می‌شود اگر هم بخواهد و باز همسایه او وعده داده که او را با خود می‌برد تا بلد شود و بعد اگر خواست خودش به تنهایی برود.

از وعده «توماس» دو هفته گذشته که روز دیگر «بادام کاکا» و همسایه روانه محل می‌شوند، جای که قبلاً برای آب بازی از آن یاد کرده بودند.

سرانجام برنامه آنان تحقق یافته بود و به محل مورد نظر رسیده بودند و از ابتدا همه چیز خوب به نظر می‌رسید و این سایه‌های سرد درختان، طراوت و تازگی و سرسبزی و آب زلال دریا و این ساحل زیبا و ماسه‌های داغ و بوی کباب؛ بادام را به دوران جوانی می‌برد و...

بادام کاکا حالا خوشحال است که جای خوبی یافته و ای کاش از قبل اینجا را دیده بود.

هر دو پیش می‌روند و پیش‌تر و پیش‌تر تا این که جایی را پیدا و پسند

کنند و بنشینند و دمی راست نمایند و آبی بنوشند و سپس اگر می‌شد آبتنی نمایند که چشم «بادام» را صحنه‌های جالبی شکار می‌کند، نفس در سینه بادام بند، بند می‌آید و رنگش مانند شفتالوهای شمالی سرخ و سرخ‌تر می‌شود و زیر لبش چیزهایی... آه خدای من، مردم همه لخت مادر زاد؟

مردان، زنان، اطفال، پیر و جوان همه لخت، درست مثل اینکه تازه از مادران شان متولد شده باشند.

به «بادام گل» نگاه می‌کنید، گونه‌هایش سرخی انداخته، درست همانند تاج خروس. او با اینکه پیش پایش را نگاه می‌کرد، اما در زبانش لاحول... داشت و با خشم فرو خورده با نگاهی به توماس می‌گفت: «کجا مرا آوردی، او خدا خرابت کنه»

اما ریفیش که خوش‌بختانه با زبان بادام آشنایی اندکی دارد با مهربانی رو به او می‌گوید:

«این محل به نام ساحل (FKK1) (Freikörperkultur) جایی است که مردم می‌توانند بدون پوشش در آن شنا کنند هرچند خوش تو نیامد حالا این بادام گل کاکا بود که می‌گفت: «دیگه مه باشم که نامی از آب بازی بگیرم»

۱. کاربرد آن در آلمان معمولاً به سواحل، محلات و فضاهایی اشاره دارد که افراد به صورت برهنه آفتاب می‌گیرند یا شنا می‌کنند. این واژه یک اصطلاح اجتماعی-فرهنگی است و بار منفی ندارد.

ببرید لا مذهب را پس بدهید

باز بگو مگو میان خانواده شمس الدین بالا گرفته بود و حالا هر عضو خانواده در مورد موضوع، نظر مشخص خود را بیان می کرد. معلوم میشد که خانواده به دو دسته تقسیم شده بودند: شمس الدین با یک دخترش در یک طرف و زن و دو فرزند دیگرش به طرف مقابل. دودستگی خانواده وضعیت را برای هر دو دسته پیچیده ساخته و باعث شده بود جدال آنان ختم نشدن باشد. یک طرف بر خریداری عاجل یخچال ارزان و ساده و معمولی تاکید داشتند، آن طرف دیگر اما به قیمت، لوکس بودن و هوشمندی آن پافشاری داشتند: «هر وقتی بخیریم باید هوشمند باشد، مثل یخچال زن کاکایم»

روز بعد فرا رسیده بود و اعضای خانواده با دوتن از بستگان راه بلد شان، یکجا به فروشگاه بزرگ مورد نظر رفتند و از یکی از فروشنده ها خواستند تا یک مدل یخچال مطابق خواست آنان را نشان دهد. این

کار به‌زودی انجام شد، یخچال فاکتور شد و قیمت آن پرداخت و از دوسال گارانتی نیز خاطر‌شان جمع شد و در ختم کار یخچال توسط شرکت فروشنده به آدرس منزل آنان فرستاده شد.

امشب، شب اول یخچال در خانه بود؛ مجلس مختصری نیز به این مناسبت رو به راه شده و در محفلی که تقریباً خودمانی‌ست، پدرکلان و مادر کلان هر دو پیشنهاد دادند تا تعویذ نظریی برای این یخچال گرفته شود ورنه چشم آدمی سنگ را می‌ترکاند.

پیشنهاد با اکثریت قریب به اتفاق حاضرین مورد تایید قرار گرفت و نوار گل‌گرفته یخچال را قطع کردند و شیرینی میان حاضران پخش گردید. سپس مطابق اجندا، چند پاکت شیر و چند بسته ماست و مقداری گوشت مرغ و یک بسته تخم و از این سلسله را درون یخچال چیدند و یخچال رسماً آغاز به کار نمود.

سرانجام مهمانان از این انتخاب عالی به خانواده تبریک گفتند و بعد از صرف طعام محفل را ترک و خدا حافظی نمودند. شب گذشت و صبح زود، شمس‌الدین که تمام شب دلش آرام نگرفته بود خواست از چگونگی کار و درجه سرمایش و وضعیت مواد غذایی درون یخچال مطمئن شود.

اما به محض اینکه دروازه یخچال را باز کرد، یک دفعی صدایی را

شنید که می‌گفت: «تخم و شیر شما تمام شده‌است، اگر می‌خواهید، لطفاً شامل لست خریداری خود کنید» بعد بازهم شنید که وقتی مواد غذایی شما هنوز داغ است آنرا داخل فریزر نگذارید و نمی‌دانم در مصرف برق نیز صرفه جویی کنید و از این چیزها...

ماتما شمس‌الدین که با شنیدن این حرف‌ها بهم ریخته بود، فکر کرد این یخچال نه بلکه زیر نام یخچال، جاسوسی را به آنان فروخته‌اند تا از خانواده او خبرکشی نمایند.

آری همین‌جا بود که زنش را صدا می‌کرد: «مادر نسرين (مستعار) زود، یک‌روند بیا!»

زن به زودی سررسید و پرسید:

- «چه شده، چرتت خراب اس؟»

- «او زنکه گفته بودم، ما را به یخچال هوشمند چه؟»

- «بیا ببین چه می‌گه، می‌گه لینیات به صحت شما مفید است و

نمی‌دانم به جای گوشت سرخ، ماهی نوش جان کنید و نمی‌دانم لطفاً نوشابه‌های بی‌کیفیت را به اطفال تان نخورانید»

ماتما در حالی که از این کار یخچال هوشمندش سخت ناراحت بود،

رو به زنش کرده و گفت: «ای یخچال است یا جاسوس، ببرید لامذهب را پس بدهید!»